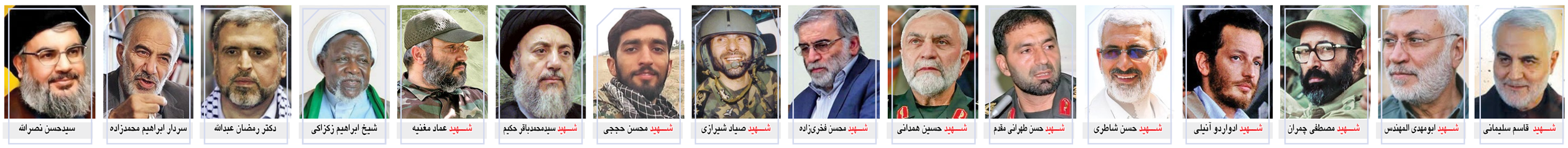
شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

**در ازل پرتو عشـــقت ز تجلی دم زد**
**عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد**

**و این عشـــق این عصاره هستی که از وجود معشوق حقیقی یعنی حضرت حق‌تعالی در آب‌وگل آدم خاکی سرشته شده تا انسان از سفلای خاک با این تخمیر هستی این عصاره وجودی که از حضرت حق به یادگار گرفته است تعالی یافته و خود را به علیای عرش رساند و روی این کره خاکی چه بسیارند کسانی که خمیرمایه به یادگار گرفته از حق را چنان در وجود خود پرورش دادند و فرزندانشان را با این کیمیای نظر پروردند که آن نوگلان باغ الهی ره صدساله را یک‌شبه پیمودند و معشوق را در آینه وجود قلبشان نظاره کردند و آن هنگام بود که تحمل دوری از معشـــوق ازلی برایشان دشوار بود و با شهد شهادت به دیدار لقاءالله رسیدند و کامشان از شراب حقیقی مست شد. مادرانی که گام فرزندانشان را با قربت اباعبدالله(ع) برداشتند و از همان ابتدای تولد آرزو کردند عزیزانشان فدای راه حق باشند؛ فدائیان راه پاک اباعبدالله(ع) و یاران باوفایشان!**

**مادر شهیدان صادقی هم از تبار همین شیرزنان تاریخ است؛ از نژاد سمیه‌ها و آسیه‌های تاریخ، از زلال پاک حلاج‌هایی که اناالحق گفتند و با همان حقانیت وجودشـــان ندای حق را لبیک گفتند. مادر شهیدان بزرگوار حاج علی‌اکبر صادقی و حاج علی‌اصغر صادقی سالیان دراز مکتب‌دار مکتب حسینی بود. فرزندانش را از ابتدای کودکی با عشق حسینی پرورش داد و با همان شور حسینی، آنها راهی جبهه گشته و به فیض شهادت نائل شدند. این مادر بزرگوار تا لحظه‌ای که ندای حق را لبیک گفت منزلش همیشه هیئت اهل‌بیت(ع) بوده و خود توفیق کنیزی خانم زهرا(س) را داشت.**

**آنچه در ادامه می‌خوانید شرح زندگی و رفتار شهیدان صادقی از زبان مادر در زمان حیاتش است.**

**سید محمد مشکوة‌الممالک**

## یادبود شهیدان حاج علی‌اکبر و حاج علی‌اصغر صادقی

# آخرین نگاه

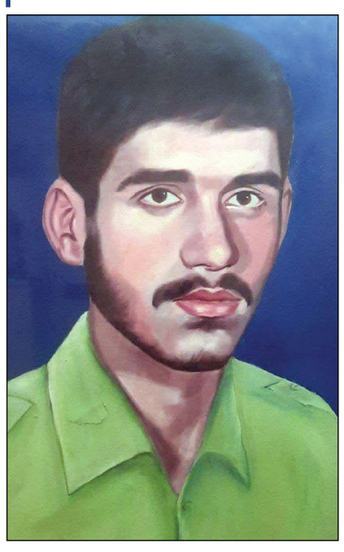

### کودکان شجاع

بنده ملـوک محمدعلی، مادر شـهیدان صادقی هستم. ما اصالتاً اهل روستای جاسپ از توابع اصفهان هستیم. همسرم هم اهل همان روستای جاسپ است. حاصل ازدواج ما چند فرزند اسـت بـه نام‌های بیگم، فاطمه، زهرا، علی‌اکبر، علی‌اصغر و حسین. پسر بزرگم حاج علی‌اکبر در تاریخ ۱۳۴۱ متولد شـد. علی‌اکبر فرزند چهارمم بود. از همان کودکی آیات قرآن کریم و سوره‌های کوچک را به او یاد می‌دادم. نماز، اذان و اقامه را با هم تمرین می‌کردیم. علی‌اکبر بچه شجاعی بود. از همان کودکی همیشه با شجاعت حرف‌هایش را می‌گفت. تحصیلات ابتدائی را در محله سرچشمه به پایان رساند. قبل از انقلاب وقتی مردم تظاهرات می‌کردند. علی‌اکبر اعلامیه‌های امـام خمینی(ره) را پخش می‌کرد. بعدها به محله سـی متری جی نقل مـکان کردیم و خانه‌ای خریدیم که چند در بیشتر با مسجد قمر بنی‌هاشم(ع) فاصله نداشـت. علی اکبر در جلسـات شبانه‌ای که در مسجد برگزار می‌شـد شرکت می‌کرد. برادر کوچکش هم علی‌اصغر گاهی همراهش می‌رفت. بعضی شب‌ها در مسـجد می‌ماندند و با چند نفر از دوستانشان در مورد مسائل سیاسی یا پخش اعلامیه و... صحبت می‌کردند.

بعد از پیروزی انقلاب، جنگ شـروع شد. علی‌اکبر و علی‌اصغر عازم جبهه شـدند. علی‌اصغر فرمانده بود و بعثی‌ها برای سرش جایزه گذاشته بودند. این‌ها را بعدها فهمیدم وگرنه پسرم خیلی اهل تعریف از کارهایی که در جبهه انجام می‌داد نبود. علی‌اصغر از وقتی که به جبهه رفت تا لحظه شهادتش یازده بار مجروح شد. یک‌بار که رفت روی مین و دستش قطع شد. مدتی در بیمارستان بستری بود بعد آمد خانه. حالش که کمی بهتر شد آماده رفتن به جبهه شد. گفتم: «پسرم با این شرایط جسمی بمان تا حالت بهتر شود، این‌طوری در جبهه هم کاری از تو بر نمی‌آید.» لبخند مهربانی زد و گفت: «با همین یک دستم پوتین‌های رزمنده‌ها را جفت می‌کنم. برایشان آب می‌آورم. حداقل کاری که از دستم برمی‌آید همین اسـت که خدمت رزمنده‌ها را بکنم.» وقتی علی‌اصغر می‌رفت جبهه، خیلی دیربه‌دیر برای مرخصی می‌آمد. معمولاً وقتی مجروح و زخمی می‌شد برای استراحت و درمان چند روزی در خانه می‌ماند به همین خاطر خیلی دیربه‌دیر او را می‌دیدم.

### مجروحیت شدید

علی‌اکبر هم در جبهه با مسـئولیت پیک لشـکر ۲۷ محمد رسـول‌الله(ص) خدمـت می‌کرد. دفعه بعد که علی‌اصغر مجروح شـد مدت بیشتری طول کشید تا درمانش کامل شـود. پایش رفته بـود روی مین و شکمش پاره شد و تمام امعاء و احشای داخل شکمش بیرون ریخته بود. چند روز بیمارستان بستری بود. خودم کنارش بودم و پرستاری‌اش را می‌کردم. شب‌ها که خواب بود بیدار می‌ماندم و پنهانی‌گریه می‌کردم. گلوی علی اصغرم همانند گلوی اربابش علی‌اصغر امام حسین(ع) سوراخ، سوراخ شده بود. زخم‌هایش را می‌دیدم و برای اباعبدالله(ع) گریه می‌کردم. برای طفل شش‌ماهه‌اش که گلویش به تیر کین حرمله گوش‌تاگوش پاره شد. با خودم می‌گفتم یا حسین جان، علی‌اصغر من خاک پای علی اصغرت نمی‌شود. علی‌اصغر من جوان است و گلویش با تیر حرمله‌های بعثی پاره‌پاره گشته؛ علی‌اصغر شما طفل شـش‌ماهه بود و طاقت طفل نوزاد کمتر از یک جوان است. برای خودم روضه می‌خواندم وگریه می‌کردم ولی نمی‌گذاشتم علی‌اصغر اشک‌هایم را ببیند. نمی‌خواستم علی اصغرم ناراحت شود. مدتی بعد مرخص شد و رفتیم خانه. شکمش را جراحی کرده بودند و روده‌ها را بیرون از شکم گذاشته بودند تا ترمیم شده بعد دوباره داخل شکم بگذارند. هزینه کیسه‌های مخصوص که برای روده‌هایش بود را دولت می‌داد؛ ولی علی‌اصغر قبول نکرد، می‌گفت من نرفته‌ام جبهه تا دولت هزینه مداوایم را بدهد. حاجی (همسرم) خودش کیسه‌ها را می‌خرید و حتی یک ریال هم بابت داروها و کیسه‌های درمانی علی‌اصغر از دولت پولی قبول نکرد.

### سری که برایش جایزه گذاشتند

حـال علی‌اصغر که بهتر شـد دوباره رفت جبهه. می‌دانستم وقتی می‌رود جبهه باید دل سیر تماشایش کنم. به قول خودش آمدنش باخدا بود. علی‌اصغر فرمانده شـجاعی بود. این را دوسـتانش می‌گفتند؛ طوری که بعثی‌ها برای سرش جایزه گذاشته بودند. وقتی مجروح شد در رادیو عراق اعلام کرده بودند که اصغر یک‌دست کشته شد. بین عراقی‌ها، به اصغر یک‌دست معروف شده بود، چون یک دسـتش را روی مین جا گذاشـته بود. علی‌اصغر یک اسیر عراقی را می‌گیرد و به او می‌گوید برو به فرمانده‌ها و اربابان بعثی‌ات تعریف کن که علی‌اصغر یک‌دسـت تو را اسیر کرد حالا هم آزادت می‌کنم تا به گوش تمام اربابان پسـت بعثی خودت برسـانی اصغر یک‌دست به کوری چشم دشـمنان زنده است و اجازه نمی‌دهد خواب را از چشمانتان می‌گیرد.

### مراسم پر فیض دعای کمیل

بعد از مدتی علی‌اصغر به همراه دوستانش عازم زیارت خانه خدا شـد. به من و پدرش سپرده بود وقتی از حج برگشت به‌هیچ‌عنوان مهمانی ندهیم. از تشریفات خوشش نمی‌آمد؛ ولی من نگران بودم. می‌دانستم وقتی علی اصغرم از خانه خدا برگردد، تمام فامیل، دوسـتان و آشنایان از دور و نزدیک برای دیدنش می‌آیند و باید برای پذیرایی از آنهـا خصوصاً مهمانانی که از شهرسـتان می‌آمدند تدارک غذا ببینم؛ درحالی‌که می‌دانسـتم اگر علی‌اصغر متوجه شود به مناسبت بازگشت او از سفر معنوی خانه خدا شام می‌دهیم خیلی ناراحت می‌شود. علی‌اکبر تازه از جبهه برگشـته بود؛ موضوع را با او در میان گذاشتم، گفت: «ناراحت نباش مادر، همان شـبی که علی‌اصغر برمی‌گردد، در منزل مراسـم دعای کمیل می‌گیریم و بعد از مراسـم دعا از مردم پذیرایی می‌کنیم. این‌طوری داداش علی‌اصغر هم ناراحت نمی‌شود.» همان‌طور هم شد. علی‌اصغر از حج برگشت و همان شب در منزلمان مراسم دعا برپا کردیم. مراسم پرفیض و معنوی بود. بعد از دعا و مداحی و عزاداری با شـام ساده‌ای از مهمان‌ها پذیرایی کردیم.

دوسـتان علی‌اصغر برایم تعریف کردند که در تمام مدتی که برای زیارت رفته بودند، علی‌اصغر مشغول دعا و عبادت بوده اسـت و به لطف خدا، قرآن را دور کامل ختم کرده است.

وقتی دوستانش برای خرید سوغاتی می‌رفتند آنها را منع می‌کرد و می‌گفت که حیف است زمانی که خدا بـرای عبادت در جوار حریم امن خانه‌اش به آنها داده را تلف کنند و به‌جای خواندن قرآن، نماز و زیارت به بازار رفتـه و جیب عرب‌ها را پر کنند که با همان پول گلوله و خمپاره تهیه کرده و بر سـر رزمنده‌ها می‌ریزند. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد موقع بازگشت از سفر خانه خدا، یکی از کسانی که با هم عازم خانه خدا شده بودند سوغاتی‌های زیادی از جمله لوازم برقی مثل یخچال، گاز و... خریده بود. علی‌اصغر هم در یک فرصت مناسب که کسی متوجه نشود روی کارتون تمام آن لوازم برقی به خط درشت نوشته شده بودند بود مقصود تویی یخچال، کعبه وبت خانه بهانه است. مقصود تویی جاروبرقی، کعبه و بت خانه بهانه است.

خلاصه روی کارتون تمام لوازم برقی، همین عبارت را نوشته بود. خودش هم می‌گفت وقتی خداوند توفیق زیارت‌خانه‌اش را روزی انسان می‌کند باید حق این توفیق الهی را به جا آورد نه اینکه وقتی را که می‌شود با خواندن کلام خدا و عبادت در مسـجدالنبی و زیارت خانه خدا گذراند را صرف رفتن به بازار و خرید کرد. بعد از آمدن از خانه خدا، یکی دو روز ماند و دوباره عازم جبهه شد.

شوق دامادی برادرهایشان را داشتند. من و حاجی هم آرزویمان همین بود.

وقتی حاج اکبر از جبهه برگشت موضوع ازدواجش را مطرح کردیـم. علی‌اکبر هیچ‌وقت روی حرف من و پدرش حرفی نمی‌زد. قبول کرد و رفتیم خواسـتگاری خانواده عروس مؤمن و متدین بودند. علی‌اکبر و عروس هـم رفتند درون اتاقی و با هم صحبت کردند و عروس هم قبول کرد. روز خواستگاری علی اکبر خیلی خوشحال بود حتی چشم‌هایش هم می‌خندید و من هم از شادی او خوشحال بودم. بعد از ازدواجشان من و حاجی راهی خانه خدا شدیم و زیارت‌خانه خدا کام دلمان را سیراب کرد. چند ماه بعد هم که آمد مرخصی؛ از نوع رفتارش متوجه شـدم اتفاقی افتاده است. علی‌اکبر، همسرش و دخترم زهرا گوشـه‌ای نشسته بودند و پنهانی صحبت می‌کردند. انگار نمی‌خواستند من متوجه حرف‌هایشان شـوم تا اینکه علی‌اکبر خودش موضوع را گفت. اینکه علی اصغرم شـهید شـده و پیکرش را نتوانسته‌اند از سرزمین عراق بیاورند.

### سفر به لبنان

علی‌اکبر هم رفت جبهه و از آنجا به همراه تعدادی از دوستانش برای حمایت از مردم لبنان عازم آن سرزمین شدند. سه ماه بعد به ایران برگشت. چند روزی پیش ما بود و دوباره جبهه رفت.

مدت‌ها بود از علی‌اصغر خبر نداشـتم. مسـجد قمر بنی‌هاشـم(ع) کنار منزلمان اسـت. صدای اذان که می‌آمد همراه حاجی به مسجد می‌رفتیم و بعد از نماز جماعت، همگی برای پیروزی رزمندگان اسـلام دعا می‌کردیم.

دوبـاره خبـر آوردند که علی‌اصغر مجروح شـده است و در بیمارستان بسـتری است. به دیدن فرزندم رفتیم. این باریکی از دوسـتان نزدیک پسـرم شب‌ها کنـارش می‌ماند و پرسـتاری‌اش را می‌کرد. کمی که حالش بهتر شد دوباره به جبهه رفت. دخترهایم ذوق و شوق تا اینکه علی‌اکبر خودش موضوع را گفت. اینکه علی اصغرم شـهید شـده و پیکرش را نتوانسته‌اند از سرزمین عراق بیاورند.

علی‌اکبـر رفت دنبال پیکر برادرش و چند روز بعد پیکر علی‌اصغر را که ده روز بعد از شهادتش از زیر هفت متر برف پیدا کرده بود؛ آوردند.

### قبری که خالی نماند

علی‌اکبر هم آمد. تمام خیابان سی‌متری جی مملو از جمعیتی بود که برای تشییع پیکر علی‌اصغر آمده بودند. علی‌اکبر لباس دامادیش را پوشـید و در مراسم تشییع شرکت کرد. حتی گفت: «امروز دامادی علی‌اصغر است.» وقتی علی‌اصغر را به خاک سـپردند علی‌اکبر پایش را داخل قبر بغلی گذاشت و گفت: «داداش این‌جا را برایم نگه‌داری‌ها بعد من هم کنارت می‌آیم.» آن روزها مرتب شهید می‌آوردند و قطعه شهدا پر می‌شد. همه در دلشان می‌گفتند این حرف علی‌اکبر عملی نمی‌شود. چند روز بعد پسر کوچکم حسـین هم همراه برادرش علی‌اکبر راهی جبهه شد. علی‌اکبر گفته بود من می‌روم تا پرچم علی‌اصغر در جبهـه روی زمین نماند و بعد از من هم حسین پرچم مرا برمی‌دارد و عازم جبهه می‌شود. مدتی بعد علی‌اکبر مجروح شد. چند روزی در بیمارستان بود و بعد آمد خانه حالش که بهتر شد دوباره به جبهه برگشت و مدت کوتاهی نگذشت که دوباره مجروح شد. این بار پایش تیرخورده بود و عفونت پایش طوری بود که پای مجروح شـده را قطع کردند. بعد از عمل جراحی حال علی‌اکبر بدتر شـد. تب بالایی داشـت. هر روز فامیل، دوست و آشـنایان به بیمارستان برای دیدن علی‌اکبر می‌آمدند. علی‌اکبر بیهوش در بخش مراقبت‌های ویژه بود و چند روز بعد به شـهادت رسید. جمعیت زیادی از دوسـتان، فامیل، آشنایان و همسایه‌ها برای عیادت پسرم آمده بودند وقتی متوجه شهادت علی‌اکبر شدند، همگـی با صدای بلند گریه می‌کردند. با اینکه مادر دو شهید بودم و دل‌شکسته اما خودم به فامیل و دوستانی که بی‌تابی می‌کردند دلـداری می‌دادم. پیکر علی‌اکبر را برای تشـییع و خاک‌سپاری بردیم قطعه شهدا و در کمـال تعجب همان قبری که علی‌اکبر چهار ماه پیش موقع خاک‌سپاری علی‌اصغر پایش را درون آن گذاشته و گفتـه بود تا علی‌اصغر اونجا را برایش نگه دارد؛ خالی مانده بود و تمام آن قطعه پر شده بود از علی اصغرها و علی اکبرهایی که چون لاله خونین پرپر شده و آنجا به خاک سپرده شده بودند.

وقتی علی‌اکبر را داخل قبر گذاشتند من هم درون قبر رفتم. دل‌کندن از علی اکبرم خیلی سـخت بود اما نمی‌خواسـتم‌گریه کنم؛ نمی‌خواستم دشمنان اسلام شاد شوند. از کودکی از وقتی که تازه نخستین حرف‌ها و سخنان کودکانه‌اش را بر زبان آورد تا لحظه شهادتش در مقابل چشمانم نقش‌بست. روزهایی که تازه راه افتاده بود و خواهرهای بزرگش دسـتش را گرفته و دورتادور حیاط می‌چرخاندند. روزهایی که دستان کوچکش را در دسـت گرفته و به مدرسه می‌بردم. وقتی بزرگ‌تر شد، درس طلبگی خواند.

### عکس روز خواستگاری

خدا می‌داند وقتی فرزند برومندم را در لباس طلبگی می‌دیدم چقدر ذوق می‌کـردم. روزی که برایش رفتم خواستگاری هنوز هم عکسش را دارم. روز خواستگاری دسته‌گلی را که برای عروس خریده بود را داخل گلدان و روی طاقچه گذاشتند. علی‌اکبر هم زیر همان گلدان نشسـته بود که بچه‌ها ازش عکس گرفتند. حتی توی عکس‌هایش می‌خندید. آن روز پسرم خیلی خوشحال بود. یک آن دلتنگ چشم‌های زیبایش شدم. درون قبر سـرم را بردم کنار صورتش و آهسته در گوش فرزندم گفتم: «علی‌اکبر جان تو را قسم می‌دهم به علی‌اکبر امام حسین(ع) چشمانت را بازکن تا یک‌بار دیگر چشم‌های زیبایت را ببینم. می‌دانستم علی‌اکبر ناامیدم نمی‌کند. تابه‌حال نشده بود از علی‌اکبر چیزی بخواهم و قبول نکند و علی اکبرم درون قبر پیچیده در کفن چشم‌هایش را باز کرد و من یک‌بار دیگر چشم‌های زیبای فرزندم را دیدم. یک آن انگار قبر روشن شد. روشن، روشن، انگار درون قبر آینه‌کاری شده بود. علی‌اکبر با چشم‌های باز نگاهم می‌کرد و من دل سـیر آن چشمای آسمانی را زیارت می‌کردم. با علی اکبرم حرف زدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. دوباره چشمانش را بست. یک آن سروصدا بلند شد. مردم با فریاد می‌گفتند علی‌اکبر شهید نشده؛ زنده است؛ ولی علی اکبرم شـهید شده بود و پیش برادر شهیدش رفته بود. علی اکبرم به دیدار آقا اباعبدالله حسـین(ع) رفته بود. صدای صلوات و تکبیر بلند شد و شروع به‌عکس گرفتن کردند. زن‌ها آمدند تا دستم را بگیرند. گفتم حالم خوب است و خودم از داخل قبر بیرون آمدم. خدا را شکر می‌کردم که باز یک‌بار دیگر چشمان زیبای علی اکبرم را دیدم. گوشـه‌ای نشسته و برای خودم روضه خواندم. گفتم: «یا اباعبـدالله(ع) قربان علی اکبرت، علی‌اکبر و علـی اصغرم فدای علی اکبرت یا اباعبدالله(ع)، خودم و همسر و تمام فرزندانم فدای فرزندانت حسین جان. هنوز هم عکس علی‌اکبر را دارم، لحظه‌ای که در قبر چشـم گشوده و لحظه‌ای که دوباره چشم‌هایش را بسته است.

### تابلوی دونفره

بعد از شهادت علی‌اصغر، مرتب حاجی به علی‌اکبر می‌گفت یک تابلو بالای قبر علی‌اصغر بگذارد تا عکس علی‌اصغـر را آنجا بزنند. علی‌اکبـر هم می‌گفت: «پدر جان صبر کن تا بعد از شهادت من یک تابلوی دونفری می‌زنـی.» اما حاجـی حرف‌های علی‌اکبـر را جدی نمی‌گرفت. وقتی هم علی‌اکبر دید پدرش ناراحت شده است؛ رفت و برای سر مزار برادرش یک تابلو گرفت. بعد از شهادت علی‌اکبر تابلوی بالای مزار علی‌اصغر را عوض کردیم و یک تابلویی گرفتیم که جای دو عکس دارد و علی‌اصغر و علی‌اکبر را با هم زدیم. هنوز هم وقتی کسانی که برای زیارت مزار شهیدان صادقی می‌آیند وقتی تاریخ شهادت دو برادر را می‌خوانند و می‌بینند سنگ مزار این دو برادر کنار هم هست، تعجب می‌کنند. علی‌اصغر ۲۵ دی‌ماه به شهادت رسید و پیکرش را ده بهمن به خاک سـپردند و درسـت چهار ماه بعد یعنی خردادماه حاج علی‌اکبر به شهادت رسید و کنار سنگ مزار برادرش به خاک سپرده شد. جنگ که تمام شد حسین هم ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. حسین عصر روزهای جمعه در منزل خودشـان برنامه دعای سمات برگزار می‌کرد. وقتی حسـین رفت خانه خدا، مراسـم دعای سمات جمعه‌ها در منزل ما برگزار شـد. وقتی حسین از خانه خدا برگشت و خواست دوباره مراسم دعای سمات را در منزل خودش برگزار کند دوستان مداحش قبول نکردند و گفتند که می‌خواهند مراسم دعای سمات عصرهای جمعه در منزل ما (منزل شـهیدان صادقی) باشد. من و حاجی هم از خداخواسـته قبـول کردیم. بعد از آن جمعه‌ها که می‌شد دخترهایم می‌آمدند منزل ما برای کمک تا کارهای هیئت عصر جمعه را انجام دهیم. سماور و کتری‌ها را پرازآب می‌کردند و چای دم می‌گذاشتند. میوه، شکلات و... آماده می‌کردند. عصر جمعه که می‌شد حاجی یک صندلی کهنه آهنی می‌گذاشت توی حیاط تا به مهمانانی که برای دعای سمات می‌آمدند خوش آمد بگوید. حاجی عقیده داشت موقع برگزاری دعای سمات، منزل ما متعلق به آقا امام‌زمان(عج) می‌شود و مهمانانی هم که می‌آیند مهمانان امام‌زمان(عج) هستند و باید تمام تلاشمان را بکنیم تا مراسم آبرومندی برگزار شود. خلاصه عصرهای جمعه دعای سمات می‌خواندیم و مداحها که همگی دوستان حاج حسین بودند با تمام وجود مداحی می‌کردند. خانه مملو از جمعیت می‌شد. خیلی از مردم از مراسم دعای سمات و شهیدان صادقی حاجت گرفته‌اند. چند سـال بعد دو تا از دخترهایـم وقتی برای زیارت حضرت معصومـه(س) به قم رفته بودند تصادف کرده و به برادران شهیدشـان پیوستند. بعد از رفتن دخترها دیگر حاجی حال خوشـی نداشت. عصرهای جمعه در بخش مردانه هیئت می‌نشست و دعای سمات می‌خواند. خودم صندلی آهنی حاجی را توی حیاط می‌گذارم و به مهمانان امام‌زمان(عج) خوش آمد می‌گویم.

### دیدار با رهبر

لطـف خدا شـامل حالمان شـد و رهبرمان آقای خامنه‌ای ما را قابل دانسته و به منزلمان آمدند. انگار دنیا را به ما دادند. چند سال بعد حاجی هم دارفانی را وداع گفته و در جوار فرزندان شهیدش آرام گرفت. در زمان حیات حاجی، بارها از طرف بسـیج به منزل ما آمدند. چند بار خواستند هزینه داروهای من و حاجی را تقبل کنند؛ اما قبول نکردیم. یاد علی اصغرم افتادم که حاضر نشد سر سوزنی از بیت‌المال صرف درمان جراحاتش در جنگ شود. به قول حاجی، فرزندانمان را تقدیم اسلام و اهل‌بیت(ع) کردیم؛ یعنی باخدا معامله کردیم نه اینکه بخواهیم پول دارو و درمان را از دولت بگیریم.

باز هم جمعه بود و دعای سمات و قل‌قل سماور و تدارک هیئت. می‌خواسـتم به قول حاجی نوکر خوبی بـرای آقا امام‌زمان(عج) باشـم؛ آن‌طـور که خودش می‌پسـندد برایش نوکری کنم. پسرم حاج حسین و دخترم فاطمه کمک‌حالم هستند و برنامه‌های هیئت را به لطف خدا به‌خوبی برگزار می‌کنیم. البته دوستان و همسایه‌ها هم در روزهایی که هیئت برگزار می‌شود دست‌تنهایمان نمی‌گذارند.

### خانه‌ای که رهبر هم مهمانش شد

حالا سـال‌ها از جنگ گذشـته است. روزهایی که در مسجد قمر بنی‌هاشـم(ع) جمع می‌شدیم و بعد از نماز همگی دسـت به دعا برداشته و برای سلامتی آقا امام‌زمان(عج) و پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کردیم؛ اما اعتقادات و باورهایمان هنوز به همان روال است حتی ثانیه‌ای از اینکه فرزندانم را در راه امام حسین(ع) دادم پشیمان نشـدم. آنها در آن دنیا شفاعت من و پدرشان را می‌کنند و همین برایمان کافی است. خیلی از مردم از دور و نزدیـک جمعه‌ها برای دعای سـمات می‌آیند و می‌گوینـد از امام‌زمـان و شـهیدان صادقی حاجت گرفته‌اند. بارها خانم‌های بی‌حجاب برای مراسـم دعا آمدند و به عنایت آقا امام‌زمان(عج) و فرزندان شـهیدم حاجت‌روا شـده و دفعات بعد با پوشش اسلامی آمدند. وقتی حاجی زنده بود؛ رهبر انقلاب قدم به چشمانمان گذاشت و مهمان خانه کوچکمان شد و این بزرگ‌ترین افتخارمان بود. حالا هم گوش‌به‌فرمان رهبریم و تا جان در بدن داریم در راه رهبر و اسلام خدمت می‌کنیم.

### ارتحال مادر

حاج خانم، مادر شهیدان صادقی در فروردین سال ۱۳۹۵ به جوار ملکوتی فرزندان شـهیدش پیوسـت. مراسم دعای سمات خانه شهیدان صادقی ادامه دارد و حالا خواهر شـهیدان صادقی، فاطمه خانم و برادرشان حاج حسین هیئت‌دار جمعه‌های امام زمان(عج) هستند.

در ادامـه گفت‌وگوی کوتاه با خانم فاطمه صادقی خواهر شهیدان صادقی از برادران غیورش می‌گوید: «آنها که سـروتنان طوفان‌های سخت تاریخ بودند و غیورانه ایستادند تا طوفان روزگار بر این خاک خون‌فشان که از خون فرزندان شهیدش آبیاری شده و جان گرفته هجوم نیاورده و پرچم مقدس جمهوری اسلامی برای همیشه بر فراز بلندای سرزمینمان به اهتزاز درآید.»

### پذیرایی حاج اکبر

در منزل ما همیشه هیئت برگزار می‌شود. تا وقتی پدر و مادرم در قید حیات بودن مراسـم دعای سمات روزهای جمعه برگزار می‌شد. هنوز هم این مراسم پرفیض برگزار می‌شـود و من افتخـار خدمتگزاری به مهمانان امام‌زمان(عـج) را در روزهـای جمعه دارم. بعد از وفات مادرم به جز جمعه‌ها که دعای سـمات اسـت روزهای دیگر هفته هـم هیئت‌های مختلفی برگزار می‌شـود. بعضی از هیئت‌ها در روز و برخی از هیئت‌ها شب‌ها بعد از نماز مغرب و عشاء برگزار می‌شود. آن شب هم قرار بود منزلمان هیئت برگزار شود. طبق معمول سماور را روشن کردم و کتری‌ها را هم روی گاز گذاشـتم تا چای آماده کنم. لوازم پذیرایی را حاضر کردم. کتاب‌های دعا را هم مرتب کردم و منتظر آمدن مهمان‌ها شدم. چند روزی از شهادت سردار بزرگ حاج‌قاسم سلیمانی می‌گذشت و در بسیاری از مساجد برای شهادت سردار سلیمانی مراسم برگزار می‌شد. آن شب در مسجد قمر بنی‌هاشم(ع) که همسایه منزل ما (منزل پدری) است هم مراسمی برای عزاداری سردار شهید برگزار شده بود. برخلاف شب‌های قبل که جمعیت زیادی می‌آمد تعداد کمی برای هیئت آمدند. وقتی از خانم‌هایی که آمده بودند علت را پرسیدم گفتند در مسـجد مراسم است و شام می‌دهند و بیشتر مردم آنجا رفته‌اند. دلم شکست. تعداد بسته‌هایی که برای پذیرایی آماده کرده بودم بیشـتر از جمعیت اندکی بود که به مراسم آمده بودند. مداح شروع به عزاداری کرد و مراسم تمام شد. وقتی مهمان‌ها رفتند. سماور را خاموش کردم. قوری‌های چای دسـت‌نخورده باقی‌مانده بود. آن شـب خیلی دلم شکست. از صبح برای برگزاری مراسم زحمت کشیده بودم و چای و خوراکی برای پذیرایی آماده کرده بودم؛ اما جمعیت بر خلاف شـب‌های قبل خیلی کم بود و بیشتر پذیرایی‌ها مانده بود. شب‌خواب دیدم در منزلمان هیئت برگزار است حاج علی‌اکبر برادر شهیدم در حیاط ایسـتاده بود. مهمان‌ها داخل منزل می‌شدند و حـاج علی‌اکبر به هر کس که می‌آمد یک کیسـه که درونش خوراکی بود به‌عنوان پذیرایی می‌داد. با تعجب گفتم: «حاج اکبر شما آمدید؟» برادرم نگاهی به من کرد و خندید بعد گفت: «چرا امشب ناراحت شدی؟» و من ماجرا را برایش تعریف کردم. برادرم با دسـت به داخل اتاق اشاره کرد. جمعیت زیادی درون اتاق بودند. گفت: «فاطمه این جمعیت همگی برای هیئت آمدند نگاه کن، صف‌های عقب دوستان شهیدم هستند و صف جلو اولیاالله ایستاده‌اند. ما همگی از چای و پذیرایی‌هایی که تو دیشب آماده کردی خوردیم و دعا کردیم. دوباره به داخل اتاق نگاه کردم. جمعیت زیادی بود که به نماز ایستاده بودند. از خواب بیدار شـدم. انگار جان دیگـری گرفته بودم. خوشحال بودم که هیئت غریبانه ما در شب پیش، مورد قبول خداوند و اهل‌بیت(ع) و شهدا قرار گرفته است.

# هولوکاست، هولوکاست است
# چه در غزه و باز هم در غزه!

عزیزالله محمدی (امتداد جو)

حالا که موضوع حقوق بشر یک استاندارد واحد ندارد و تفسیر سـلیقه‌ای و دوگانه و گاه چندگانه محافل حقوق بشری تضمین‌کننده اقدامات و جنایات رژیم‌های مثل رژیم غاصب صهیونیستی است و این سازمان‌ها قدرت بازدارندگی و اعمال سیاست مؤثر بر رفتار این جنایتکاران ندارند؛ بیایید ما هم فرض را بـر این بگذاریم؛ تاکید می‌کنـم، فرض را براین بگذاریم، که موضوع «هولوکاست» با همین روایتی که صهیونیست‌ها از آن دارند به وقوع پیوسته است.

نتانیاهـو بعد از عملیات «طوفـان الاقصی» و بازخوردهای بین‌المللی آن، طرفداران فلسـطین، حماس و ایران را به فاشیسم و نازیسم بودن متهم کرد و بارها در محافل رسانه‌ای عنوان داشت که اقدام طرفداران مردم غزه در سرتاسر جهان، و جانبداری آنها از اقدامات حمـاس یک اقدام نازی‌گونه و ضد یهود اسـت که با عملیات روانی در فضای مجازی توسط ایران در جهان صورت می‌گیرد.

فارغ از قضـاوت، اصلا همین گفتـه نتانیاهو کودک‌کش را هم، فرض بر آن بگیریم که درسـت اسـت و اصلا نازیسم و فاشیسم دو گرایش و پدیده مذموم هسـتند که اگر از سوی هر کس رخ بدهد می‌تواند تعبیر به اقدام ضد بشری شود و نازی بودن و فاشیسـت بودن دو صفت نکوهیده‌ای هستند که نباید کسی که داعیه‌دار انسانیت است دارای این‌گونه صفات رذیلانه باشد.

بـا این مقدمه باید بازگردیم به اصل فعل مورد ادعای صهیونیست‌ها و موضع هولوکاست و نیز موارد ادعایـی آنها درخصوص اقدامات نازی‌ها که در کل، دو موضوع به‌صورت برجسته از سوی آنها همواره در طول تاریخ بعد از جنگ جهانی دوم مطرح بوده است.

موضوع اول، بحث نسل‌کشـی قوم یهود و موضوع دوم که ذیل موضوع اول قرار می‌گیرد، شدت در قساوت این نسل‌کشـی و کشتار است که معروف به کوره‌های آدم‌سوزی شده- و مطابق ادعای صهیونیست‌ها که در مجامع غربی قابل تحقیق و تفحص هم نیست و حتی جنبه جرم‌انگارانه‌ای نیز دارد- میزان خشونت و ضدیت صورت گرفته در این کوره‌ها آنچنان جایتکارانه بوده که در نهایت امکان ادامه حیات از قوم یهود در اروپا سلب می‌شود و آنها مجبور به کوچ دسته‌جمعی به سرزمینی غیر از آن سرزمین که در آنجا به آنها ظلم شده می‌شوند و قاعدتا ظالم نیز که همان هیتلر و حزب نازی بوده از آنچه به‌وقوع پیوسته می‌توانسته به نسبت نتایج حاصل راضی باشد.

در ایـن میـان بگذریـم از آنچـه گـروه مثـلا مظلوم(یهودی‌هـا) خود، در همـان ابتدای کوچ، ظلم بزرگی را مرتکب می‌شوند و سرزمینی را غصب می‌کنند و گروه ظالم نیز به جـای پرداختن تاوان کار از جیب خود، از سرزمین فلسطین هبه می‌کند.

حـالا ما با فرض درسـت بـودن ادعـا و روایت صهیونیست‌ها از هولوکاست، دقیقا با تصور وحشتناک دو پدیده‌ای از توحش غیرانسـانی روبه‌رو هسـتیم که صهیونیست‌ها با مستمسـک قرار دادن این دو، یعنی، «نسل‌کشی و کوره آدم‌سوزی» قریب به ۷۵ سال است که برای دردهای درگذشـتگان خـود دنبال مرهم و نسخه‌ای قابل قبول هستند و گوش دنیا را کر کرده‌اند که ما مظلوم این کره خاکی هسـتیم و همه باید به ما احتـرام بگذارند و بی‌برو برگرد هرچه ما بگوییم همان است و دیگر هیچ.

به اصطلاح معروف، بسی